

شبیہ مریم

روایتی داستانی از زندگی بانوفضه خادمه حضرت زهرا علیها السلام

اکرم صادقی

آغاز

خورشید وسط آسمان بود و پرتوهای طلایی رنگش بر شنزارهای داغ می تابید. ابوالقاسم صورتش را از هراس آفتاب سوزان پوشانده بود و با چشم های سیاه رنگش از لابه لای دستاری که بلندی آن تا روی شانه هایش ادامه داشت به بیابان خشک و گرم و بی انتها خیره شده بود و سلانه سلانه سوار بر اسب گران قیمت و سیاه رنگش می رفت. زن تنهایی را وسط بیابان دید و متعجب با خودش گفت: «این دیگر چگونه سرابی است؟ اگر این را به افراد قبیله ام بگویم به طور حتم خواهند گفت ابوالقاسم قشیری که دیگر در جنگاوری زبانزد نیست، عقلش را هم از دست داده.» اسبش را هی کرد و با شتاب خودش را به زن رساند و متعجب تر از قبل به او خیره شد. پیرزن که سنگینی بدنش را روی عصای چوبی انداخته بود به آرامی گام برمی داشت. لباسی سیاه و پوشیده به تن داشت و موهایش را زیر شالی پنهان کرده بود و زیر لب ذکر می گفت؛ بی اعتنا به سواری که اکنون پابه پای او حرکت می کرد. ابوالقاسم که دید پیرزن همچنان بی اعتنایی می کند و حتی نیم نگاهی به او ندارد خودش را نزدیک تر کرد و بلند گفت:

«ابتدا گمان کردم سراب دیده‌ام اما اکنون در عجبم یک زن تنها در این بیابان برهوت چه می‌کند؟»

پیرزن بدون اینکه سخنی بگوید لابه‌لای شن‌های سنگین و داغ بیابان به سختی قدم برداشت و به راهش ادامه داد. ابوالقاسم اسب را جلوی قدم‌های پیرزن نگه داشت. پیرزن بدون اینکه سرش را بلند کند، ایستاد و ذکرش را گفت.

ابوالقاسم خطاب به پیرزن گفت: «از قافله‌ام عقب افتاده‌ام و در این برهوت سرگردانم.» بادی به غبغب انداخت و ادامه داد: «حال آنکه مرد هستم و به راحتی می‌توانم راهم را بیابم.»

پرسشگرانه سرپای پیرزن را برانداز کرد. پیرزن که سنگینی نگاه او را حس کرد شالش را روی شانه‌هایش جابه‌جا کرد. ابوالقاسم قشیری که دیگر طاقش طاق شده بود محکم پرسید: «شما که هستید؟»

زن به آرامی گفت: «وَقُلْ سَلَامٌ فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ؛ بگو به سلامت که به زودی آگاه می‌شوند.»^۱

ابوالقاسم متوجه شد فراموش کرده سلام کند. خجالت زده گفت: «من را ببخشید. سلام علیکم.»

از پاسخ قرآنی پیرزن به وجد آمد و بیشتر مشتاق شد بداند او کیست و اینجا چه می‌کند. شتاب زده ادامه داد: «در این بیابان چه می‌کنید؟»

زن به آرامی قدمی برداشت و از کنار اسب آورد شد و گفت: «مَنْ يَهْدِي اللَّهَ فَلَا مُضِلَّ لَهُ؛ هر کس را خدا هدایت کند گمراه‌کننده‌ای برایش نخواهد بود.»^۲

۱. زخرف؛ ۸۹

۲. براساس آیات قرآن

ابوالقاسم افسار اسب را در دستش جا به جا کرد و متعجب تر از قبل پرسید: «از آدمیان هستی یا از طایفه جنی؟»

پیرزن که از او رد شده بود جواب داد: «یا بَنِي آدَمَ خُذُوا زِينَتَكُمْ عِنْدَ كُلِّ مَسْجِدٍ؛ ای فرزندان آدم زیورهای خود را در مقام عبادت به خود بگیرید.»^۱

- از کجا می آیی؟

پیرزن عصایش را داخل ماسه های روان فرو کرد و با تکیه به آن گام بلندی برداشت.

- يُنَادُونَ مِنْ مَّكَانٍ بَعِيدٍ؛ آن مردم از مکانی دور دعوت می شوند.^۲
ابوالقاسم که از جملات قرآنی پیرزن و تسلط او بر آیه های قرآن شگفت زده شده بود با سماجت پرسید:

- به کجا می روی؟

- وَلِلَّهِ عَلَى النَّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ مَنِ اسْتَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلًا؛ برای خدا، حِج خانه کعبه بر عهده مردم است؛ هر که توانایی رسیدن به آنجا را داشته باشد.^۳

- چند روز است از خانه و کاشانه ات بیرون آمده ای؟

- وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ. خداوند آسمان ها و زمین را در شش روز آفرید.^۴

ابوالقاسم در ذهنش به دنبال پاسخ پرسش های خودش بود. اینکه

۱. اعراف؛ ۳۱

۲. فصلت؛ ۴۴

۳. آل عمران؛ ۹۷

۴. ق؛ ۳۸

پیرزن هیچ توشه‌ای به همراه ندارد پس زمان زیادی نیست که از کاروانش دور افتاده است.

- غذایت را چه می‌کنی؟ توشه‌ات کجاست؟

- وَمَا جَعَلْنَا هُمْ جَسَدًا إِلَّا يَأْكُلُونَ الطَّعَامَ؛ پیامبران را بدون بدن قرار ندادیم تا به غذا نیاز نداشته باشند.^۱

او دریافت پیرزن غذایش تمام شده و به حتم گرسنه است. دست در خورجین اسبش کرد بقچه‌ای نان و خرما را درآورد و به سویش گرفت. پیرزن از حرکت ایستاد و لبخند زنان بقچه را گرفت. ابوالقاسم سال‌ها قبل چنین شیوا آیات قرآن را شنیده بود آن هم در مسجد النبی و از زبان پیامبر و یار دیرینش علی. با خود اندیشید ممکن است این زن با آن‌ها هم نشین بوده باشد که با آیات قرآن چنین شیوا و به موقع سخن می‌گوید. با دیدن پیرزن که لقمه آخر را در دهان گذاشت و با طمأنینه جوید و باز هم مانند لقمه‌های قبل حمد و سپاس خدای را گفت، یقین کرد این زن از هم‌نشینان پیامبر و علی بوده و لبخند بر لبانش نشست. او سال‌ها دل در گرو محبت پیامبر و اهل بیت داشت و همه‌جا در برابر دشمنان اهل بیت ایستاده بود.

- در رفتن باید تعجیل کنیم تا به کاروان برسیم.

زن با صبوری بقچه را جمع کرد و به دست ابوالقاسم سپرد و با چشم‌هایی که مهربانی در آن موج می‌زد، گفت: «لَا يُكَلِّفُ اللَّهُ نَفْسًا إِلَّا وُسْعَهَا؛ خداوند شخصی را مکلف نمی‌کند مگر به اندازه توانش.»^۲ ابوالقاسم همچنان روی زین اسب نشسته بود و به پاهای پیرزن که

۱. انبیا؛ ۸

۲. بقره؛ ۲۸۶

در شن فرو رفته بود نگاه انداخت و به پشتش اشاره کرد.

- بیا پشت من روی حیوان بنشین.

- لَوْ كَانَ فِيهِمَا إِلَهٌ إِلَّا اللَّهُ لَفَسَدَتَا؛ اگر در آسمان و زمین به جز خداوند، خدایی وجود داشت، فساد در آسمان و زمین رخ می داد.^۱
ابوالقاسم که از حاضر جوابی او ذوق زده شده بود بی معطلی از اسب پایین آمد و حیوان را در اختیار او قرار داد. پیرزن مقابل چشمان بهت زده مرد به راحتی همچون مردان سریع و چالاک بر اسب نشست.
- سُبْحَانَ الَّذِي سَخَّرْنَا هَذَا؛ شکر خدای را که این را به اختیار ما درآورد.^۲

قشیری سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد تا مبادا او دل آزده شود. پشتش را به پیرزن کرد و افسار اسب را در دست گرفت و قدم برداشت. خورشید سرخ می رفت تا پشت تپه های داغ و سوزان غروب کند. قشیری که پاهایش دیگر توان نداشت و هر قدمی که برمی داشت برایش چون کوه سنگین بود، در دل دعا کرد کاش زودتر به کاروان برسند. ناگهان از دور سیاهی ای به چشمش خورد. دست هایش را سایه بان چشم هایش کرد و با دیدن کاروان مانند کودکان شاد شد. بر سرعت قدم هایش افزود. پیرزن مانند سوارکاری که سال ها سوار بر اسب بوده محکم روی اسب نشسته بود. با چشم های کنجکاوش به کاروان نگریست. ابوالقاسم قشیری به پیرزن نگاه کرد.

- آیا در میان کاروانیان آشنایی داری؟

پیرزن تبسمی کرد و با نگاهی مهربان به کاروان خیره ماند.

۱. انبیا؛ ۲۲

۲. زخرف؛ ۱۳

يَا دَاوُدُ اِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْاَرْضِ وَمَا مُحَمَّدٌ اِلَّا رَسُوْلٌ يَّا يَحْيٰى
خُذِ الْكِتٰبَ يَّا مُوسٰى اِنَّهُ اَنَا اللّٰهُ؛ ای داوود! ما تو را جانشین در زمین
قرار دادیم و محمد نیست مگر پیامبری. ای یحیی! کتاب را بگیر. ای
موسی! من خدا هستم.^۱

ابوالقاسم از کلام دلنشین پیرزن پی برد فرزندان او داوود، محمد،
یحیی و موسی هستند. خودش را به کاروان رساند و جویا شد و خیلی
زود پسرانش را یافت و پیرزن را به آن‌ها سپرد. پسرهایش از او تشکر
کردند. ابوالقاسم قشیری از آن‌ها درباره هویت پیرزن پرسید و متوجه
شد او فاضه، خادمه فاطمه زهراست و بیست سال است که با زبان
قرآن با مردم سخن می‌گوید.

ابوالقاسم قشیری به یاد مظلومیت اهل بیت پیامبر افتاد؛ چهره‌اش
در هم رفت و با لحنی محزون به پیرزن نگاه کرد و گفت: «سال‌ها
می‌شود دلم برای شنیدن قرآن محمدی تنگ شده بود و امروز با آیات
دلنشین قرآنی که برزبان‌تان جاری شد به یاد روزهای خوش کودکی‌ام
افتادم که در آغوش پدرم در مسجد مدینه گوش جان به نوای دلنشین
قرآن و کلمات پیامبر و علی می‌سپردم.»

در چشم‌هایش التماس موج می‌زد.

- شنیده‌ام که از نوبه آمده‌ای و به خاندان نبوت پیوسته‌ای،
برایمان دعا کن ما نیز عاقبت به‌خیر شویم.

زن تبسمی کرد و با مهری که در چشم‌های سیاه‌رنگش موج می‌زد
سرش را تکان داد.

۱. برگرفته از آیات قرآن.